

ماهي سیاہ کوچولو

نوشته ی سمد بهرنگی

شب چله بود. ته دریا ماهي پير دوازده هزار تا از بچه ها و نوه هایش را دور خودش جمع کرده بود و براي آنها قصه مي گفت:

«يکي بود يکي نبود. یک ماهي سیاہ کوچولو بود که با مادرش در جویباري زندگي مي کرد. این جویبار از دیواره هاي سنگي کوه بیرون مي زد و در ته دره روان مي شد.

خانه ي ماهي کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاہي بود؛ زیر سقفي از خزه. شب ها ، دوتايي زیر خزه ها مي خوابیدند. ماهي کوچولو حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را توي خانه شان ببیند!

مادر و بچه ، صبح تا شام دنبال همدیگر مي افتادند و گاهي هم قاطي ماهي هاي دیگر مي شدند و تند تند، توي یک تکه جا، مي رفتند و بر مي گشتند. این بچه يکي یک دانه بود - چون از ده هزار تخمي که مادر گذاشته بود - تنها همین یک بچه سالم در آمده بود.

چند روزي بود که ماهي کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف مي زد. با تنبلي و بي ميلي از این طرف به آن طرف مي رفت و بر مي گشت و بیشتر وقت ها هم از مادرش عقب مي افتاد. مادر خیال میکرد بچه اش کسالتي دارد که به زودي برطرف خواهد شد، اما نگو که درد ماهي سیاہ از چیز دیگری است!

یک روز صبح زود، آفتاب نزده، ماهي کوچولو مادرش را بيدار کرد و گفت:

«مادر، مي خواهم با تو چند کلمه يي حرف بزنام.»

مادر خواب آلود گفت: «بچه جون، حالا هم وقت گیر آوردی! حرفت را بگذار براي بعد، بهتر نیست برویم گردش؟»

ماهي کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر نمي توانم گردش کنم. بايد از اینجا بروم.»

مادرش گفت: «حتما بايد بروي؟»

ماهي کوچولو گفت: «آره مادر بايد بروم»

مادرش گفت: «آخر، صبح به این زودي کجا مي خواهي بروي؟»

ماهي سياه کوچولو گفت: «مي خواهم بروم بينم آخر جويبار کجاست. مي داني مادر، من ماه هاست تو اين فکرم که آخر جويبار کجاست و هنوز که هنوز است، نتوانسته ام چيزي سر در بياورم. از ديشب تا حالا چشم به هم نگذاشته ام و همه اش فکر کرده ام. آخرش هم تصميم گرفتم خودم بروم آخر جويبار را پيدا کنم. دلم مي خواهد بدانم جاهاي ديگر چه خبرهاي هست.»

مادر خنديد و گفت: «من هم وقتي بچه بودم، خيلي از اين فکرها مي کردم. آخر جانم! جويبار که اول و آخر ندارد؛ همين است که هست! جويبار هميشه روان است و به هيچ جايي هم نمي رسد.»

ماهي سياه کوچولو گفت: «آخر مادر جان، مگر نه اينست که هر چيزي به آخر مي رسد؟ شب به آخر مي رسد، روز به آخر مي رسد؛ هفته، ماه، سال.....»

مادرش ميانه حرفش دويد و گفت: «اين حرفهاي گنده گنده را بگذار کنار، پاشو برويم گردش. حالا موقع گردش است نه اين حرف ها!»

ماهي سياه کوچولو گفت: «نه مادر، من ديگر از اين گردش ها خسته شده ام، مي خواهم راه بيغتم و بروم بينم جاهاي ديگر چه خبرهاي هست. ممکن است فکر کني که يك کسي اين حرفها را به ماهي کوچولو ياد داده، اما بدان که من خودم خيلي وقت است در اين فکرم. البته خيلي چيزها هم از اين و آن ياد گرفته ام؛ مثلا اين را فهميده ام که بيشتر ماهي ها، موقع پيري شکايت مي کنند که زندگيشان را بيخودي تلف کرده اند. دايم ناله و نفرين مي کنند و از همه چيز شکايت دارند. من مي خواهم بدانم که، راستي راستي زندگي يعني اينکه توي یک تکه جا، هي بروي و برگردي تا پير بشوي و ديگر هيچ، يا اينکه طور ديگري هم توي دنيا مي شود زندگي کرد؟.....»

وقتي حرف ماهي کوچولو تمام شد، مادرش گفت: «بچه جان! مگر به سرت زده؟ دنيا!..... دنيا!..... دنيا ديگر يعني چه؟ دنيا همين جاست که ما هستيم، زندگي هم همين است که ما داريم...»

در اين وقت، ماهي بزرگي به خانه ي آنها نزديک شد و گفت: «همسايه، سر چي با بچه ات بگو مگو مي کني، انگار امروز خيال گردش کردن نداريد؟»

مادر ماهی، به صدای همسایه، از خانه بیرون آمد و گفت: «چه سال و زمانه یی شده! حالا دیگر بچه ها می خواهند به مادرهاشان چیز یاد بدهند.»

همسایه گفت: «چطور مگر؟»

مادر ماهی گفت: «بین این نیم وجبی کجاها می خواهد برود! دایم میگوید می خواهم بروم بینم دنیا چه خبرست! چه حرف های گنده گنده یی!»

همسایه گفت: «کوچولو، بینم تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده ای و ما را خبر نکرده ای؟»

ماهی کوچولو گفت: «خانم! من نمی دانم شما «عالم و فیلسوف» به چه می گوئید. من فقط از این گردش ها خسته شده ام و نمی خواهم به این گردش های خسته کننده ادامه بدهم و الکی خوش باشم و یک دفعه چشم باز کنم بینم مثل شماها پیر شده ام و هنوز هم همان ماهی چشم و گوش بسته ام که بودم.»

همسایه گفت: «وا! ... چه حرف ها!»

مادرش گفت: «من هیچ فکر نمی کردم بچه ی یکی یک دانه ام اینطوری از آب در بیاید. نمی دانم کدام بدجنسی زیر پای بچه ی نازنینم نشست!»

ماهی کوچولو گفت: «هیچ کس زیر پای من ننشسته. من خودم عقل و هوش دارم و می فهمم، چشم دارم و می بینم.»

همسایه به مادر ماهی کوچولو گفت: «خواهر، آن حلزون پیچ پیچیه یادت می آید؟»

مادر گفت: «آره خوب گفتی، زیاد پاپی بچه ام می شد. بگویم خدا چکارش کند!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن مادر! او رفیق من بود.»

مادرش گفت: «رفاقت ماهی و حلزون، دیگر نشنیده بودیم!»

ماهی کوچولو گفت: «من هم دشمنی ماهی و حلزون نشنیده بودم، اما شماها سر آن بیچاره را زیر آب کردید.»

همسایه گفت: «این حرف ها مال گذشته است.»

ماهي کوچولو گفـت: «شما خودتان حرف گذشته را پيش کشيديد.»

مادرش گفـت: «حـقش بود بکشيمش، مگر يادت رفته اينجا و آنجا که مي نشست چه حرف هايي مي زد؟»

ماهي کوچولو گفـت: «پس مرا هم بکشيد، چون من هم همان حرف ها را مي زنم.»

چه دردسرتان بدهم! صدای بگو مگو، ماهي هاي ديگر را هم به آنجا کشاند. حرف هاي ماهي کوچولو همه را عصباني کرده بود. يکي از ماهي پيره ها گفـت: «خيال کرده اي به تو رحم هم مي کنيم؟»

ديگري گفـت: «فقط يک گوشمالي کوچولو مي خواهد!»

مادر ماهي سياه گفـت: «برويد کنار! دست به بچه ام نزنيد!»

يکي ديگر از آنها گفـت: «خانم! وقتي بچه ات را، آنطور که لازم است تربيت نمي کني، بايد سزايش را هم ببيني.»

همسايه گفـت: «من که خجالت مي کشم در همسايگي شما زندگي کنم.»

ديگري گفـت: «تا کارش به جاهاي باريک نکشيد، بفرستيمش پيش حلزون پيره.»

ماهي ها تا آمدند ماهي سياه کوچولو را بگيرند، دوستانش او را دوره کردند و از معرکه بيرونش بردند. مادر ماهي سياه توي سر و سينه اش مي زد و گريه مي کرد و مي گفـت: «واي، بچه ام دارد از دستم مي رود. چکار کنم؟ چه خاكي به سرم بريزم؟»

ماهي کوچولو گفـت: «مادر! براي من گريه نکن، به حال اين پير ماهي هاي درمانده گريه کن.»

يکي از ماهي ها از دور داد کشيد : «توهين نکن، نيم وجبي!»

دومي گفـت: «اگر بروي و بعدش پشيمان بشوي، ديگر راهت نمي دهيم!»

سومي گفـت: «اين ها هوس هاي دوره ي جواني است، نرو!»

چهارمي گفـت: «مگر اينجا چه عيبي دارد؟»

پنجمي گفـت: «دنياي ديگري در کار نيست، دنيا همين جاست، برگرد!»

ششمی گفت: «اگر سر عقل بیایی و برگردی، آنوقت باورمان می شود که راستی راستی ماهی فهمیده یی هستی.»

هفتمی گفت: «آخر ما به دیدن تو عادت کرده ایم.....»

مادرش گفت: «به من رحم کن، نرو!...نرو!»

ماهی کوچولو دیگر با آن ها حرفی نداشت. چند تا از دوستان هم سن و سالش او را تا آبشار همراهی کردند و از آنجا برگشتند. ماهی کوچولو وقتی از آنها جدا می شد گفت: «دوستان، به امید دیدار! فراموشم نکنید.»

دوستانش گفتند: «چطور میشود فراموشت کنیم؟ تو ما را از خواب خرگوشی بیدار کردی، به ما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی فکرش را هم نکرده بودیم. به امید دیدار، دوست دانا و بی باک!»

ماهی کوچولو از آبشار پایین آمد و افتاد توی یک برکه ی پر آب. اولش دست و پایش را گم کرد، اما بعد شروع کرد به شنا کردن و دور برکه گشت زدن. تا آنوقت ندیده بود که آنهمه آب، یکجا جمع بشود. هزارها کفچه ماهی توی آب وول می خوردند. ماهی سیاه کوچولو را که دیدند، مسخره اش کردند و گفتند: «ریختش را باش! تو دیگر چه موجودی هستی؟»

ماهی، خوب ورندها را نشان کرد و گفت: «خواهش میکنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه کوچولو است. شما هم اسمتان را بگویید تا با هم آشنا بشویم.»

یکی از کفچه ماهی ها گفت: «ما همدیگر را کفچه ماهی صدا می کنیم.»

دیگری گفت: «دارای اصل و نسب.»

دیگری گفت: «از ما خوشگل تر، تو دنیا پیدا نمی شود.»

دیگری گفت: «مثل تو بی ریخت و بد قیافه نیستیم.»

ماهی گفت: «من هیچ خیال نمی کردم شما اینقدر خودپسند باشید. باشد، من شما را می بخشم، چون این حرفها را از روی نادانی می زنید.»

کفچه ماهی ها یکصدا گفتند: «یعنی ما نادانیم؟»

ماهي گفت: « اگر نادان نبوديد، مي دانستيد در دنيا خيلي هاي ديگر هم هستند که ريختشان براي خودشان خيلي هم خوشايند است! شما حتي اسمتان هم مال خودتان نيست.»

کفچه ماهي ها خيلي عصباني شدند، اما چون ديدند ماهي کوچولو راست مي گويد، از در ديگري در آمدند و گفتند:

« اصلا تو بيخود به در و ديوار مي زني . ما هر روز ، از صبح تا شام دنيا را مي گرديم ، اما غير از خودمان و پدر و مادريمان ، هيچکس را نمي بينيم، مگر کرم هاي ريزه که آنها هم به حساب نمي آيند!»

ماهي گفت: « شما که نمي توانيد از برکه بيرون برويد ، چطور از دنيا گردي دم مي زنيد؟»

کفچه ماهي ها گفتند: « مگر غير از برکه، دنياي ديگري هم داريم؟»

ماهي گفت: « دست کم بايد فکر کنيد که اين آب از کجا به اينجا مي ريزد و خارج از آب چه چيزهايي هست.»

کفچه ماهي ها گفتند: « خارج از آب ديگر کجاست؟ ما که هرگز خارج از آب را نديده ايم! هاها...هاها... به سرت زده بابا!»

ماهي سپاه کوچولو هم خنده اش گرفت. فکر کرد که بهتر است کفچه ماهي ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بعد فکر کرد بهترست با مادرشان هم دو کلمه يي حرف بزند، پرسيد: « حالا مادرتان کجاست؟»

ناگهان صداي زير قورباغه اي او را از جا پراند.

قورباغه لب برکه ، روي سنگي نشسته بود. جست زد توي آب و آمد پيش ماهي و گفت: « من اينجام، فرمايش؟»

ماهي گفت: « سلام خانم بزرگ!»

قورباغه گفت: « حالا چه وقت خودنمائي است، موجود بي اصل و نسب! بچه گير آورده يي و داري حرف هاي گنده گنده مي زني، من ديگر آنقدرها عمر کرده ام که بفهمم دنيا همين برکه است. بهتر است بروي دنبال کارت و بچه هاي مرا از راه به در نبري.»

ماهي کوچولو گفت: « صد تا از اين عمرها هم که بکني، باز هم يک قورباغه ي نادان و درمانده بيشتري نيستي.»

قورباغه عصباني شد و جست زد طرف ماهي سپاه کوچولو. ماهي تکان تندي خورد و مثل برق در رفت و لاي و لجن و کرم هاي ته برکه را به هم زد.

دره پر از پیچ و خم بود. جویبار هم آبش چند برابر شده بود، اما اگر مي خواستي از بالاي کوه ها ته دره را نگاه کنی، جویبار را مثل نخ سفیدی مي دیدی. یک جا تخته سنگ بزرگی از کوه جدا شده بود و افتاده بود ته دره و آب را دو قسمت کرده بود. مارمولک درشتی، به اندازه ی کف دست، شکمش را به سنگ چسبانده بود. از گرمی آفتاب لذت مي برد و نگاه مي کرد به خرچنگ گرد و درشتی که نشسته بود روی شن هاي ته آب، آنجا که عمق آب کمتر بود و داشت قورباغه يي را که شکار کرده بود، مي خورد. ماهي کوچولو ناگهان چشمش افتاد به خرچنگ و ترسید. از دور سلامي کرد. خرچنگ چپ چپ به او نگاهی کرد و گفت: «چه ماهي با ادبي! بيا جلو کوچولو، بيا!»

ماهي کوچولو گفت: «من مي روم دنيا را بگردم و هيچ هم نمي خواهم شکار جنابعالي بشوم.»

خرچنگ گفت: «تو چرا اينقدر بدبين و ترسويي، ماهي کوچولو؟»

ماهي گفت: «من نه بدبينم و نه ترسو. من هر چه را که چشمم مي بيند و عقلم مي گوید، به زبان مي آورم.»

خرچنگ گفت: «خوب، بفرماييد بينم چشم شما چه دید و عقلتان چه گفت که خيال کردید ما مي خواهيم شما را شکار کنيم؟»

ماهي گفت: «ديگر خودت را به آن راه نزن!»

خرچنگ گفت: «منظورت قورباغه است؟ تو هم که پاک بچه شدي بابا! من با قورباغه ها لجم و براي همين شکارشان مي کنم. مي داني، اين ها خيال مي کنند تنها موجود دنيا هستند و خوشبخت هم هستند، و من مي خواهم بهشان بفهمانم که دنيا واقعا دست کیست! پس تو ديگر نترس جانم، بيا جلو، بيا!»

خرچنگ اين حرف ها را گفت و پس پسکي راه افتاد طرف ماهي کوچولو. آنقدر خنده دار راه مي رفت که ماهي، بي اختيار خنده اش گرفت و گفت: «بيچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نيستي، از کجا مي داني دنيا دست کیست؟»

ماهي سياه از خرچنگ فاصله گرفت. سايه يي بر آب افتاد و ناگهان، ضربه ي محكمي خرچنگ را توي شن ها فرو كرد. مارمولك از قيافه ي خرچنگ چنان خنده اش گرفت كه ليز خورد و نزديك بود خودش هم بيفتد توي آب. خرچنگ ، ديگر نتوانست بيرون بيايد. ماهي كوچولو ديد پسر بچه ي چوپاني لب آب ايستاده و به او و خرچنگ نگاه مي كند. يك گله بز و گوسفند به آب نزديك شدند و پوزه هايشان را در آب فرو كردند. صداي مع مع و بع بع دره را پر کرده بود.

ماهي سياه كوچولو آنقدر صبر كرد تا بزها و گوسفندها آبشان را خوردند و رفتند. آنوقت، مارمولك را صدا زد و گفت: «مارمولك جان! من ماهي سياه كوچولويي هستم كه مي روم آخر جويبار را پيدا كنم. فكر مي كنم تو جانور عاقل و دانايي باشي، اينست كه مي خواهم چيزي از تو بپرسم.»

مارمولك گفت: «هر چه مي خواهي پرس.»

ماهي گفت: «در راه، مرا خيلي از مرغ سقا و اره ماهي و پرنده ي ماهيخوار مي ترساندند، اگر تو چيزي درباره ي اين ها مي داني، به من بگو.»

مارمولك گفت: «اره ماهي و پرنده ي ماهيخوار، اين طرف ها پيدايشان نمي شود، مخصوصاً اره ماهي كه توي دريا زندگي مي كند. اما سقائك همين پايين ها هم ممكن است باشد. مبادا فريش را بخوري و توي كيسه اش بروي.»

ماهي گفت: «چه كيسه اي؟»

مارمولك گفت: «مرغ سقا زير گردنش كيسه اي دارد كه خيلي آب مي گيرد. او در آب شنا مي كند و گاهي ماهي ها، ندانسته، وارد كيسه ي او مي شوند و يکراست مي روند توي شكمش. البته اگر مرغ سقا گرسنه اش نباشد، ماهي ها را در همان كيسه ذخيره مي كند كه بعد بخورد.»

ماهي گفت: «حالا اگر ماهي وارد كيسه شد، ديگر راه بيرون آمدن ندارد؟»

مارمولك گفت: «هيچ راهي نيست، مگر اينكه كيسه را پاره كند. من خنجري به تو مي دهم كه اگر گرفتار مرغ سقا شدي، اين كار را بكني.»

آنوقت، مارمولك توي شكاف سنگ خزيد و با خنجر بسيار ريزي برگشت.

ماهي كوچولو خنجر را گرفت و گفت: «مارمولك جان! تو خيلي مهرباني. من نمي دانم چطوري از تو تشكر كنم.»

مارمولک گفت: «تشکر لازم نیست جانم! من از این خنجرها خیلی دارم. وقتی بیکار می شوم، می نشینم از تیغ گیاه ها خنجر می سازم و به ماهی های دانایی مثل تو می دهم.»

ماهی گفت: «مگر قبل از من هم ماهی پی از اینجا گذشته؟»

مارمولک گفت: «خیلی ها گذشته اند! آن ها حالا دیگر برای خودشان دسته ای شده اند و مرد ماهیگیر را به تنگ آورده اند.»

ماهی سیاه گفت: «می بخشی که حرف، حرف می آورد. اگر به حساب فضولی ام نگذاری، بگو بینم ماهیگیر را چطور به تنگ آورده اند؟»

مارمولک گفت: «آخر نه که با همنده، همینکه ماهی گیر تور انداخت، وارد تور می شوند و تور را با خودشان می کشند و می برند ته دریا.»

مارمولک گوشش را گذاشت روی شکاف سنگ و گوش داد و گفت: «من دیگر مرخص می شوم، بچه هایم بیدار شده اند.»

مارمولک رفت توی شکاف سنگ. ماهی سیاه ناچار راه افتاد. اما همینطور سئوال پشت سر سئوال بود که دایم از خودش می کرد: «بینم، راستی جویبار به دریا می ریزد؟ نکند که سقائک زورش به من برسد؟ راستی، اره ماهی دلش می آید هم جنس های خودش را بکشد و بخورد؟ پرنده ی ماهیخوار، دیگر چه دشمنی با ما دارد؟»

ماهی کوچولو، شنا کنان، می رفت و فکر می کرد. در هر وجه راه چیز تازه ای می دید و یاد می گرفت. حالا دیگر خوشش می آمد که معلق زنان از آبشارها پایین بیفتد و باز شنا کند. گرمی آفتاب را بر پشت خود حس می کرد و قوت می گرفت.

یک جا آهویی با عجله آب می خورد. ماهی کوچولو سلام کرد و گفت: «آهو خوشگله، چه عجله ای داری؟»

آهو گفت: «شکارچی دنبالم کرده، یک گلوله هم بهم زده، ایناهاش.»

ماهی کوچولو جای گلوله را ندید اما از لنگ لنگان دویدن آهو فهمید که راست می گوید. یک جا لاک پشت ها در گرمای آفتاب چرت می زدند و جای دیگر قهقهه ی کبک ها توی دره می پیچید. عطر علف های کوهی در هوا موج می زد و قاطی آب می شد.

بعد از ظهر به جایی رسید که دره پهن می شد و آب از وسط بیشه پی می گذشت. آب آنقدر زیاد شده بود که ماهی سیاه، راستی راستی، کیف

ماهي سياه گفت: «آره غريبه ام. از راه دوري مي آيم.»

ماهي ريزه ها گفتند: «كجا مي خواهي بروي؟»

ماهي سياه گفت: «مي روم آخر جويبار را پيدا كنم.»

ماهي ريزه ها گفتند: «كدام جويبار؟»

ماهي سياه گفت: «همين جويباري كه توي آن شنا مي كنيم.»

ماهي ريزه ها گفتند: «ما به اين مي گوييم رودخانه.»

ماهي سياه چيزي نگفت. يكي از ماهي هاي ريزه گفت: «هيچ مي داني مرغ سقا نشسته سر راه؟»

ماهي سياه گفت: «آره، مي دانم.»

يكي ديگر گفت: «اين را هم مي داني كه مرغ سقا چه كيسه ي گل و گشادي دارد؟»

ماهي سياه گفت: «اين را هم مي دانم.»

ماهي ريزه گفت: «با اينهمه باز مي خواهي بروي؟»

ماهي سياه گفت: «آره، هر طوري شده بايد بروم!»

به زودي ميان ماهي ها چو افتاد كه: ماهي سياه كوچولويي از راه هاي دور آمده و مي خواهد برود آخر رودخانه را پيدا كند و هيچ ترسي هم از مرغ سقا ندارد! چند تا از ماهي ريزه ها وسوسه شدند كه با ماهي سياه بروند، اما از ترس بزرگترها صداشان در نيامد. چند تا هم گفتند: «اگر مرغ سقا نبود، با تو مي آمديم، ما از كيسه ي مرغ سقا مي ترسيم.»

لب رودخانه دهني بود. زنان و دختران ده توي رودخانه ظرف و لباس مي شستند. ماهي كوچولو مدتي به هياهو آن ها گوش داد و مدتي هم آب تني بچه ها را تماشا كرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت، و باز هم رفت تا شب شد. زير سنگي گرفت خوابيد. نصف شب بيدار شد و ديد ماه، توي آب افتاده و همه جا را روشن کرده است.

ماهي سياه کوچولو ماه را خيلي دوست داشت. شب هايي که ماه توي آب مي افتاد ، ماهي دلش مي خواست که از زير خزه ها بيرون بخزد و چند کلمه يي با او حرف بزند، اما هر دفعه مادرش بيدار مي شد و او را زير خزه ها مي کشيد و دوباره مي خواباند.

ماهي کوچولو پيش ماه رفت و گفت: « سلام ، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: « سلام، ماهي سياه کوچولو! تو کجا اينجا کجا؟»

ماهي گفت: « جهانگري مي کنم.»

ماه گفت: « جهان خيلي بزرگ ست، تو نمي تواني همه جا را بگري.»

ماهي گفت: « باشد، هر جا که توانستم، مي روم.»

ماه گفت: « دلم مي خواست تا صبح پيشت بمانم. اما ابر سياه بزرگي دارد مي آيد طرف من که جلو نورم را بگيرد.»

ماهي گفت: « ماه قشنگ! من نور تو را خيلي دوست دارم، دلم مي خواست هميشه روي من بتابد.»

ماه گفت: « ماهي جان! راستش من خودم نور ندارم. خورشيد به من نور مي دهد و من هم آن را به زمين مي تابانم. راستي تو هيچ شنيده يي که آدم ها مي خواهند تا چند سال ديگر پرواز کنند بيابند روي من بنشينند؟»

ماهي گفت: « اين غير ممکن است.»

ماه گفت: « کار سختي است، ولي آدم ها هر کار دلشان بخواهد ...»

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابر سياه رسيد و روپش را پوشاند و شب دوباره تاريک شد و ماهي سياه، تک و تنها ماند. چند دقيقه، مات و متحير، تاريکي را نگاه کرد. بعد زير سنگي خزيد و خوابيد.

صبح زود بيدار شد. بالاي سرش چند تا ماهي ريزه ديد که با هم پچ پچ مي کردند. تا ديدند ماهي سياه بيدار شد، يکصدا گفتند: « صبح به خيرا!»

ماهي سياه زود آن ها را شناخت و گفت: « صبح به خيرا! بالاخره دنبال من راه افتاديد!»

يکي از ماهي هاي ريزه گفت: « آره ، اما هنوز ترسمان نريخته.»

يکي ديگر گفت: « فکر مرغ سقا راحتمان نمي گذارد.»

ماهي سياه گفـت: « شما زيادي فكر مي كنيد. همه اش كه نبايد فكر كرد. راه كه بيـفتيم، ترسمان به كلي مي ريزد.»

اما تا خواستند راه بيـفتند، ديـدند كه آب دور و برشان بالا آمد و سرپوشي روي سرشان گذاشته شد و همه جا تاريـك شد و راه گريزي هم نماند. ماهي سياه فوري فهميد كه در كيسه ي مرغ سقا گير افتاده اند.

ماهي سياه كوچولو گفـت: « دوستان! ما در كيسه ي مرغ سقا گير افتاده ايم ، اما راه فرار هم به كلي بسته نيست.»

ماهي ريزه ها شروع كردند به گريه و زاري، يـكيشان گفـت: « ما ديگر راه فرار نداريم. تقصير توست كه زير پاي ما نشستي و ما را از راه در بردي!»

يـكي ديگر گفـت: « حالا همه ي ما را قورت مي دهد و ديگر كارمان تمام است!»

ناگهان صـداي قهقهه ي ترسناكي در آب پيچيد. اين مرغ سقا بود كه مي خنديد. مي خنديد و مي گفـت: « چه ماهي ريزه هايي گيرم آمده! هاهاهاها... راستي كه دلم برايـتان مي سوزد! هيچ دلم نمي آيد قورتـتان بدهم! هاهاهاها...»

ماهي ريزه ها به التماس افتادند و گفـتند: « حضرت آقاي مرغ سقا! ما تعريف شما را خيلي وقت پيش شنيده ايم و اگر لطف كنيد ، منقار مبارك را يك كمي باز كنيد كه ما بيرون برويم ، هميشه دعاگوي وجود مبارك خواهيم بود!»

مرغ سقا گفـت: « من نمي خواهم همين حالا شما را قورت بدهم. ماهي ذخيره دارم، آن پايين را نگاه كنيد»

چند تا ماهي گنده و ريزه ته كيسه ريخته بود. ماهي هاي ريزه گفـتند: «حضرت آقاي مرغ سقا! ما كه كاري نكرده ايم، ما بي گناهيم. اين ماهي سياه كوچولو ما را از راه در برده ...»

ماهي كوچولو گفـت: « ترسوها! خيال كرده ايد اين مرغ حيله گر، معدن بخشايش است كه اين طوري التماس مي كنيد؟»

ماهي هاي ريزه گفـتند: « تو هيچ نمي فهمي چه داري مي گوئي. حالا مي بيني حضرت آقاي مرغ سقا چطور ما را مي بخشند و تو را قورت مي دهند!»

مرغ سقا گفـت: « آره، مي بخشمتان، اما به يك شرط.»

ماهي هاي ريزه گفتند: « شرطتان را بفرماييد، قربان!»

مرغ سقا گفت: « اين ماهي فضول را خفه کنيد تا آزادي تان را به دست بياوريد.»

ماهي سياه کوچولو خودش را کنار کشيد به ماهي ريزه ها گفت: « قبول نکنيد! اين مرغ حيله گر مي خواهد ما را به جان همديگر بيندازد. من نقشه اي دارم ...»

اما ماهي ريزه ها آنقدر در فکر رهائي خودشان بودند که فکر هيچ چيز ديگر را نکردند و ريختند سر ماهي سياه کوچولو. ماهي کوچولو به طرف کيسه عقب مي نشست و آهسته مي گفت: « ترسوها، به هر حال گير افتاده ايد و راه فراري نداريد، زورتان هم به من نمي رسد.»

ماهي هاي ريزه گفتند: « بايد خفه ات کنيم، ما آزادي مي خواهيم!»

ماهي سياه گفت: « عقل از سرتان پريده! اگر مرا خفه هم بکنيد باز هم راه فراري پيدا نمي کنيد، گولش را نخوريد!»

ماهي ريزه ها گفتند: « تو اين حرف را براي اين مي زني که جان خودت را نجات بدهي، و گرنه، اصلا فکر ما را نمي کني!»

ماهي سياه گفت: « پس گوش کنيد راهي نشانتان بدهم. من ميان ماهي هاي بيجان، خود را به مردن مي زنم؛ آنوقت بينيم مرغ سقا شما را رها خواهد کرد يا نه، و اگر حرف مرا قبول نکنيد، با اين خنجر همه تان را مي کشم يا کيسه را پاره پاره مي کنم و در مي روم و شما ...»

يکي از ماهي ها وسط حرفش دويد و داد زد: « بس کن ديگر! من تحمل اين حرف ها را ندارم ... اوهو ... اوهو ... اوهو ...»

ماهي سياه گريه ي او را که ديد، گفت: « اين بچه ننه ي ناز نازي را چرا ديگر همراه خودتان آورديد؟»

بعد خنجرش را در آورد و جلو چشم ماهي هاي ريزه گرفت. آن ها ناچار پيشنهاده ماهي کوچولو را قبول کردند. دروغکي با هم زد و خوردي کردند، ماهي سياه خود را به مردن زد و آن ها بالا آمدند و گفتند: « حضرت آقاي مرغ سقا، ماهي سياه فضول را خفه کرديم ...»

مرغ سقا خنديد و گفت: « کار خوبي کرديد. حالا به پاداش همين کار، همه تان را زنده زنده قورت مي دهم که توي دلم يک گردش حسابي بکنيد!»

ماهي ريزه ها ديگر مجال پيدا نكردند. به سرعت برق از گلوي مرغ سقا رد شدند و كارشان ساخته شد.

اما ماهي سياه ، همان وقت، خنجرش را كشيده و به يك ضربت، ديواره ي كيسه را شكافت و در رفت. مرغ سقا از درد فريادي كشيده و سرش را به آب كوبيد، اما نتوانست ماهي كوچولو را دنبال كند.

ماهي سياه رفت و رفت، و باز هم رفت، تا ظهر شد. حالا ديگر كوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواري مي گذشت. از راست و چپ چند رودخانه ي كوچك ديگر هم به آن پيوسته بود و آبش را چند برابر كرده بود. ماهي سياه از فراواني آب لذت مي برد. ناگهان به خود آمد و ديد آب ته ندارد. اينور رفت، آنور رفت، به جايي برنخورد. آنقدر آب بود كه ماهي كوچولو تويش گم شده بود! هر طور كه دلش خواست شنا كرد و باز سرش به جائي نخورد. ناگهان ديد يك حيوان دراز و بزرگ مثل برق به طرفش حمله مي كند. يك اره ي دو دم جلو دهنش بود. ماهي كوچولو فكر كرد همين حالاست كه اره ماهي تكه تكه اش بكند، زود به خود جنبيد و جا خالي كرد و آمد روي آب، بعد از مدتي، دوباره رفت زير آب كه ته دريا را ببيند. وسط راه به يك گله ماهي برخورد - هزارها هزار ماهي! از يكيشان پرسيد: «رفيق ، من غريبه ام، از راه هاي دور مي آيم، اينجا كجاست؟»

ماهي، دوستانش را صدا زد و گفت: « نگاه كنيد! يكي ديگر ...»

بعد به ماهي سياه گفت: « رفيق، به دريا خوش آمدي!»

يكي ديگر از ماهي ها گفت: « همه ي رودخانه ها و جويبارها به اينجا مي ريزند، البته بعضي از آن ها هم به باتلاق فرو مي روند.»

يكي ديگر گفت: « هر وقت دلت خواست، مي تواني داخل دسته ي ما بشوي.»

ماهي سياه كوچولو شاد بود كه به دريا رسيده است. گفت: « بهتر است اول گشتي بزنم، بعد بيايم داخل دسته ي شما بشوم. دلم مي خواهد اين دفعه كه تور مرد ماهيگير را در مي بريد، من هم همراه شما باشم.»

يكي از ماهي ها گفت: « همين زودي ها به آرزويت مي رسي، حالا برو گشتت را بزن، اما اگر روي آب رفتي مواظب ماهيخوار باش كه اين روزها ديگر از هيچ كس پروايي ندارد، هر روز تا چهار پنج ماهي شكار نكند، دست از سر ما بر نمي دارد.»

آنوقت ماهي سپاه از دسته ي ماهي هاي دريا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمي بعد آمد به سطح دريا ، آفتاب گرم مي تابيد. ماهي سپاه کوچولو گرمي سوزان آفتاب را در پشت خود حس مي کرد و لذت مي برد. آرام و خوش در سطح دريا شنا مي کرد و به خودش مي گفت: «مرگ خيلي آسان مي تواند الان به سراغ من بيايد، اما من تا مي توانم زندگي کنم نبايد به پيشواز مرگ بروم. البته اگر يک وقتي ناچار با مرگ روبرو شدم - که مي شوم - مهم نيست، مهم اين است که زندگي يا مرگ من چه اثري در زندگي ديگران داشته باشد...»

ماهي سپاه کوچولو نتوانست فکر و خيالش را بيشتر از اين دنبال کند. ماهيخوار آمد و او را برداشت و برد. ماهي کوچولو لاي منقار دراز ماهيخوار دست و پا مي زد، اما نمي توانست خودش را نجات بدهد. ماهيخوار کمرگاه او را چنان سفت و سخت گرفته بود که داشت جاننش در مي رفت! آخر، يک ماهي کوچولو چقدر مي تواند بيرون از آب زنده بماند؟

ماهي فکر کرد که کاش ماهيخوار همين حالا قورتش بدهد تا دستکم آب و رطوبت داخل شکم او، چند دقيقه اي جلو مرگش را بگيرد. با اين فکر به ماهيخوار گفت: «چرا مرا زنده زنده قورت نمي دهی؟ من از آن ماهي هاي هستم که بعد از مردن، بدنشان پر از زهر مي شود.»

ماهيخوار چيزي نگفت، فکر کرد: «آي حقه باز! چه کلکي تو کارت است؟ نکند مي خواهي مرا به حرف بياوري که در بروي؟»

خشکي از دور نمايان شده بود و نزديکتر و نزديکتر مي شد. ماهي سپاه فکر کرد: «اگر به خشکي برسيم ديگر کار تمام است.»

اين بود که گفت:

«مي دانم که مي خواهي مرا براي بچه ات بري، اما تا به خشکي برسيم، من مرده ام و بدنم کيسه ي پر زهري شده. چرا به بچه هات رحم نمي کنی؟»

ماهيخوار فکر کرد: «احتياط هم خوب کاري ست! تو را خودم ميخورم و براي بچه هايم ماهي ديگري شکار مي کنم ... اما بينم ... کلکي تو کار نباشد؟ نه، هيچ کاري نمي تواني بکنی!»

ماهيخوار در همين فکرها بود که ديد بدن ماهي سپاه، شل و بيحرکت ماند. با خودش فکر کرد:

«يعني مُرده؟ حالا ديگر خودم هم نمي توانم او را بخورم. ماهي به اين نرم و نازكي را بيخود حرام كردم!»

اين بود كه ماهي سياه را صدا زد كه بگويد: «آهاي كوچولو! هنوز نيمه جاني داري كه بتوانم بخورمت؟»

اما نتوانست حرفش را تمام كند. چون همينكه منقارش را باز كرد ، ماهي سياه جستي زد و پايين افتاد. ماهيخوار ديد بد جوري كلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهي سياه كوچولو. ماهي مثل برق در هوا شيرجه مي رفت، از اشتياق آب دريا ، بيخود شده بود و دهن خشكش را به باد مرطوب دريا سپرده بود. اما تا رفت توي آب و نغسي تازه كرد ، ماهيخوار مثل برق سر رسيد و اين بار چنان به سرعت ماهي را شكار كرد و قورت داد كه ماهي تا مدتي نفهميد چه بلايي بر سرش آمده، فقط حس مي كرد كه همه جا مرطوب و تاريخ است و راهي نيست و صداي گريه مي آيد. وقتي چشم هائيش به تاريخي عادت كرد ، ماهي بسيار ريزه يي را ديد كه گوشه اي كز كرده بود و گريه مي كرد و ننه اش را مي خواست. ماهي سياه نزديك شد و گفت: «كوچولو! پاشو درفكر چاره يي باش، گريه مي كني و ننه ات را مي خواهي كه چه؟»

ماهي ريزه گفت: «تو ديگر ... كي هستي؟ ... مگر نمي بيني دارم ... دارم از بين ... مي روم ؟ ... اوهو .. اوهو ... اوهو ... ننه ... من ... من ديگر نمي توانم با تو بيام تور ماهيگير را ته دريا ببرم ... اوهو ... اوهو!»

ماهي كوچولو گفت: «بس كن بابا، تو كه آبروي هر چه ماهي است، پاك بردي!»

وقتي ماهي ريزه جلو گريه اش را گرفت، ماهي كوچولو گفت: «من مي خواهم ماهيخوار را بكشم و ماهي ها را آسوده كنم، اما قبل بايد تو را بيرون بفرستم كه رسوايي بار نياوري.»

ماهي ريزه گفت: «تو كه داري خودت مي ميري، چطوري مي خواهي ماهيخوار را بكشي؟»

ماهي كوچولو خنجرش را نشان داد و گفت: «از همين تو، شكمش را پاره مي كنم، حالا گوش كن بين چه مي گويم: من شروع مي كنم به وول خوردن و اينور و آنور رفتن، كه ماهيخوار قلقلكش بشود و همينكه دهانش باز شد و شروع كرد به قاه قاه خنديدن، توبيرون بپر.»

ماهي ريزه گفت: «پس خودت چي؟»

ماهي کوچولو گفـت: « فکر مرا نکن. من تا این بدجنس را نکشم، بیرون نمی آیم.»

ماهي سیاه این را گفـت و شروع کرد به وول خوردن و اینور و آنور رفتن و شکم ماهیخوار را قلقلک دادن. ماهي ریزه دم در معده ي ماهیخوار حاضر ایستاده بود. تا ماهیخوار دهانش را باز کرد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، ماهي ریزه از دهان ماهیخوار بیرون پرید و در رفت و کمی بعد در آب افتاد، اما هر چه منتظر ماند از ماهي سیاه خبري نشد. ناگهان دید ماهیخوار همینطور پیچ و تاب می خورد و فریاد می کشد، تا اینکه شروع کرد به دست و پا زدن و پایین آمدن و بعد شلپي افتاد توي آب و باز دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد، اما از ماهي سیاه کوچولو هیچ خبري نشد و تا به حال هم هیچ خبري نشده...

ماهي پیر قصه اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و نوه اش گفـت: « دیگر وقت خواب ست بچه ها، بروید بخوابید.»

بچه ها و نوه ها گفـتند: « مادر بزرگ! نگفتي آن ماهي ریزه چطور شد.»

ماهي پیر گفـت: « آن هم بماند براي فردا شب. حالا وقت خواب ست، شب به خیر!»

یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهي کوچولو «شب به خیر» گفـتند و رفتند خوابیدند. مادر بزرگ هم خوابش برد، اما ماهي سرخ کوچولوئي هر چقدر کرد، خوابش نبرد، شب تا صبح همه اش در فکر دریا بود